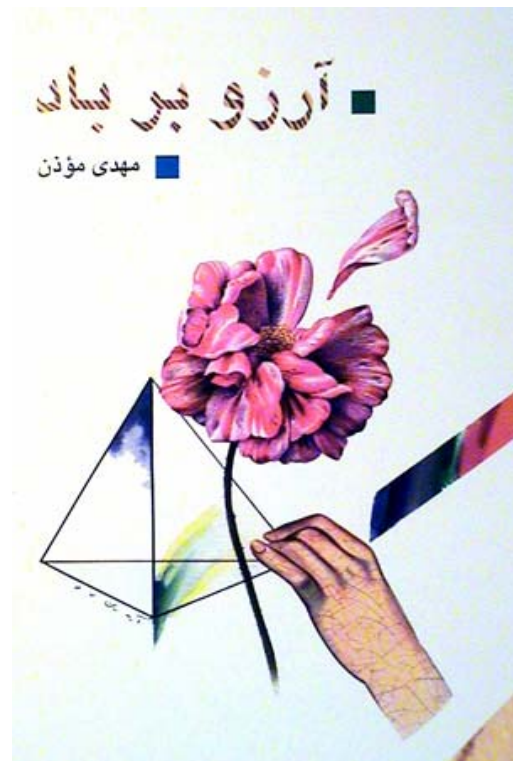




آرزو بر باد

پاره یکم:
سیب های آبی

مهدی مؤذن جامی

چاپ کاغذی:
ایران جام (با کوشش پوران فرخزاد)
روی جلد کار استاد آیدین آغداشلو
تهران، 1378
انتشار وب: سپتامبر 2004

درونه:

- اندوهرنگ / 3
- سماع / 5
- سیب / 8
- مهربانو / 9
- هبوط / 11
- آرزو / 12
- سلوك / 16
- تو / 17
- خورشید غایب است / 18
- شرحہ شرحہ / 19
- گوزن / 21
- Confidence / 24
- زمستان / 25
- بدوی / 26
- فصل حضور / 28
- آبی / 30
- ای تمنای روشنی / 32
- سوره شادمانی / 33

اندوهرنگ

زورق غربت را
در آب انداز
خود را بسپار به جریان آبهای اساطیر
که در بستر شبی همیشگانی
ره می سپرد
به آرامی سکوت
در خلوت محض آبهای جاری اعماق
در زورق تنهایی خویش بخواب
از خستگی بی نهایت خود
اندکی بکاه
دختر صبح
در کنار پیچی از رود
بر تو نمایان خواهد شد

تا کجا خواهی رفت؟
شهری خواهی یافت
غنوده در آرامش سَحَری جاودانی
چیزی نخواهی پرسید
به جاری خوابی آسوده
خود را خواهی سپرد
خواهی رفت
آن سوی شب اساطیر
شاید که گنج صبح جلوه ای کند
شاید به منزل گلی برسی
که همواره از پشت ظلمتهای بیکران
برای تو طلوع می کند
نگاه کن
دیگر چه داری جز خاطره ای
از رنگهای
آبی و سپید
و سیبی
که وعده رسیدنش
ظهور فصل بیرنگی بود
يك سيب
يك سيب
برای خشنودی تو کافی بود
بر کدام درخت دیدی
اما

نچیدی؟
تو مست از بوی آن سیبی
که نارسیده بود
و چون رسید
قبل از چیدن تو پوسید
و از خاطره سرخش
خاك سوخت

اکنون که گام بر آب می زنی
چه پر تشویشی
به انتظار هیچ باد مساعد نمان
دشمنان و بهمنان
این سؤال تو نیست
این معمای تو نیست
جاری شو
در آبهای خواب‌رنگ اساطیر
و بسپار تنت
تن خسته ات را
به آرامش خلوتی جاودان
سرخ‌ی کدام گل را
تو کاشته ای درخاک خیس چشمانت
وقتی که می گذشتی
از کنار باغ جهان؟

نگاه کن
که چگونه درختان اندوه‌رنگ پائیزی
خسته از تلاش بی‌حاصل خویش
خود را از بار هستی سبز دیرینه می تکانند
و به خواب می روند
در خواب شو
به ترنم آوازی از پشت دیوارهای زمان
غایب از بستر بادهای سرد
غایب از آوار برف‌ها
ایستاده اما
در حضور
چشمان بهانه جوی تماشا
چونان درختان دل‌داده با بهار
کاینک استاده اند با مرگی پنهان
در سوگی پاییزوار

آه
در خواب شو
مگر به نوازش مهر بهاری دور

دو باره
سبز
سبز
سبز
بیدار شوی

آبان 64

سماع

مردی خود را آتش زد
مردی خود را
در برابر چشمان از حیرت دریده جماعت
آتش زد

بالا بلند
بر تن
ردایی سپید
با ازاری
از اشکفتِ رداش
نمایان
سپید
بی دستاری
برهنه سر
برهنه پا
می گذشت
از کوچه باغهای ویران
با گامهایی بلند
با وقاری چونان خدایان
به سوی
میدان
می رفت
دستاری خونینش
به دست
سحر بود
ستاره صبح
به درخشان ترین هیئتِ خویش
بر بلندای طاق آسمان
می سوخت
نسیمی
گذشته از فراز عطردان های درختان مینوی
می وزید
- نسیمی که همواره دوست می داشت -
و مویهای دراز و پیچان مرد
به دستهای بازیگرش
آشفته می شد

میدان

در انتهای خستگی قرون
پیدا بود
فراز آمد
به میان میدان
اندر ایستاد
دستها به دعوت گشاده
به هیئت صلیبی
چشم های پر راز خویش
لمحه ای فرو بست
فریاد کرد:
«آی
آی
جماعت!»

سپیده می دمید
در شوره زار سکوت
چند گنجشک بی پناه
زیر درختی پائیزی
برگ ریخته و کوتاه
به جستجوی آخرین بازمانده بهار

چشمان گشود
فریاد کرد
«آی
جماعت
جماعت!
عشق»
زمان درنگ کرد
گنجشکان به بوی بهار از جنبش ایستادند
در پای مرد
دستار خونین
فتاده بود
فریاد کرد
- و رازی در صداش بود:
«آی
جماعت!
صاعقه-
اینک زمین
از عاشقان
تهی می شود»

آنگاه چرخید
چرخید گرد خویش

رقص وداع را
این آخرین سماع

يٰكُ يٰكُ بر آمدند
برخی به بامها
برخی به سمت میدان فراز
با فانوس های نیم سوز چشمانشان
به دنبال آن صدا
از غروبگاه آسمان
ابری پدید می آمد
به هیئت دیوان
سپیده ایستاد
زمان نگران گذشت
آسمان سیاهی گرفت
مردمان نگریستند
اینك
صاعقه

هیچ بارانی نبارید
بر خاکستر صلیب عشق
گنجشکان
به بوی بهار
مرده بودند

سیب

آفتابی

در دلم می درخشد
و کهنه کتاب عشق را
حاشیه می زنم
از آن سوی مرگ باز می گردم
با سیدی از خوابهای سیب آلود
آمده ام به کنار نهر لحظه های آبی رنگ
تا بشویم این
سیب های خواب آلود

عبور می کنم

از دالان های پوشیده به برگ
بس نکته ها برای گفتن و
لب خاموش
درختان خیس پائیزی
عریان اند
هوای عصر طراوتی یافته از باران
غمی نیست
تا نگاه تو هست
ای بهار در راه!
من خرسندم
به اندوه عشق
ای هم سایه نسیم!
تو دور می شوی
دور
می مانی اما
همیشه در حضور
«هر خلوتی آکنده از توست»

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

مهربانو

- «یاران

وفا

که عشق بزرگ تر از رنج است

و لهیب سهمناک خرمنها آتش درد

بر ابراهیمیان

همنفسان!

گزندی نیست

- «گزندی نیست؟»

«رنجی هست

گزندی اما نیست

بیگمان»

بر دامنه سپید کوهی بودند

و گرداگردشان کوههای دیگر

با ستیغ ها شان

سپید

همچنان

- «حیات چیست

یاران؟»

- «چیزی از کوه باید آموخت»

- «چیزی باید از شانه های کوه ها آموخت»

- «و از تنهائی جاودانه شان

یاران!

عاشقان!»

«و ابراهیمیان...؟»

نابخردان به آتش اندر

سوخته شان پنداشتند

سیاوش اما

سرفراز در میان

و رسول بزرگ

به گلباران

آتشی چنین در جان نهادن

همت را

عاشقان!

سوته دلان!

مگر نه مهر بزرگ
 به خود اندر جهانی از آتش است؟
 - « مقدس آتشی »
 - « مقدس آتشی »
 آری
 که بنیاد جهان از اوست»
 پس اقتدا را
 به بانوی بزرگ
 صفی زنید
 یاران!
 مهر پرستان!
 مهر بانوی بزرگ
 با نگاه آفتابی اش
 نگران
 به ما
 به دشتهای ماست
 یاران!
 کشت آوران!
 - « بشود که یاری را به سوی ما آید »
 - « که باران از مهر می بارد »
 - « و گیاه از مهر می روید »
 « مهر او رسد به همگنان
 و فروغ اوست
 به هر هفت اقلیم خاك
 بی دریغی
 تابان»*
 پس
 هلا
 جوانمردان!

هبوط

پس
حوا را آفریدم
بر صورت خویش
گنجینه ای مجهول بودم
از دستهای اشتیاق عشق
دور
خواستم
تا
شناخته شوم

صبحگاهان خلوتی مکرر بود پیش از او
و باد
مضطرب و سرگردان
در جستجوی الهه جهان
در خمیازه سکوت
زمان
می گذشت
در باغ بی بهار زمین
گنجشکان
به جستجوی بهانه یی
تا سر دهند
سرخوشانه و پر نشاط
نغمه شان
دخترکان گلها
شبها و روزها
خواب نوازش می دیدند
و خورشید
هر روز
آینه درخشان صورت خویش
ها می کرد و
خوب خوب
پاك می کرد
من تنها
جهان تنها
هستی را تب انتظار
در بر گرفته بود
فرشتگان
هر روز
شادمانه

از پای قصه ستارگان سالخورد که می آمدند
فریاد می زدند به شوق
سرور ما!
ستارگان خبر از روزهای شادمانگی می دهند
زیبا نیست؟

آنگاه بهار رسید
با شکوفه های سپید
اینك
بر کام جویبار ها روان
سرودهای تازه آب های جوان
و خاك
پوشیده
با فرش پر طراوت و نورس سبزه
بر زمین
بهشت
هبوط کرده بود

پس
در قلب زمین
تختگاهی بر پا کردم
از مهر زرین
و سایه بان ساختم
افق را بر آن
مخده ای نهادم
از پرهای آبی صداقت
و باد بیزن شاخه های بید
سپر دم به دست نسیم
اینك
باران چنگ نواز را فرا خواندم
و آهوان آرزو
گرد آوردم
آنگاه
نفس زنده و سرشار عشق را
دمیدم
در دستهای سخاوتمند خاك
سی روز
چنین بماند
با ارداریهشت بود
که حوا
با عطسه لطیف صبحی درخشان
از خواب دیرین خویش
برخاست

عطر نیاز جهان را مست کرده بود
وینک به ناز

حوا

چشمان در آینه خورشید
گشود

دستی به زلف بلند عشق کشید
برخاست

عریان بسان شرم گل

در چشمه زلال مهر

غبار شب از تن بشست

پس

بر آمد به تختگاه خویش

دخترکان گلها

به بر گرفته بود

گلها لبخند آسایشی زدند

جهان

می شکفت

گفت آن که
یافت می نشود
آنم
آرزوست

آرزو

ای شدیدترین وقت رنج!
وقت نزول آیه های عشق کجاست؟
ای هستی سبز بهاران!
به یاد داشته باش
با خاطره عبور توست
کاینچنین صبور
در آوار برفها ایستاده ام
اکنون نماز
رو به آفتاب می گزارم
ای همه دل سپردگان به شب!
و ملالت را
در جویبار سایه ای آفتابی
می شویم از دل بیقرار
من خانه ای
رو به مشرق عشق ساخته ام
تهی
از کدورت هرظلمتی
شفاف
چون قلب شاد و کوچک گنجشکی
پناه برده
به بازوان بی مرگ کاج
تقدیر خویش
چنین دیده ام در نگاه تو
که ننگرم مگر
با چشمان ساکت اما پر ز راز تو
تندیسی از تو
که منم
ای خورشید آرزو!
تو با من نگران
من از تو می نگرَم
به آفاق روشن جهان
آن سوی آینه کیست
ای یگانه با نفس های من!
جز صورت نهان آشکار تو

وینک بر آمده بر برج مهر
به آفتاب تکیه کرده ام
تا به آفتاب
رسنی است
از گیسوان تو
اینجا
از بام بلند عشق
هستی به تمامت خود
پیداست

ای سبز جاودان!
از آن زمان که تو گفتی بسان سرو آزاد و
بی اعتنا به زمستانی
اندیشیده ام:
« تو چون حقیقت
چه ژرف
چه دیرپاب
چه ساده ای »

سلوک

تو چه می دانی
ای درخت غنوده در
بارش
نقره ای
ماهتاب!
که جویبار بی تاب
از چه بی خواب است؟
تواز مسیر سنگلاخ و خاک
تو از تموز آفتاب
چه می دانی؟
تو همچنان در رویاهای نقره ای خواهی بود
وقتی
که جویبار شوقبار
با شتاب پشت سر نهد
تمام کوچه باغهای برگ ریز شهر را
در جاری سکوت خویش

و آن زمان که در آغوش آفاق آرزو
چشم ترش
بدرخشد
ز شوق
تو قصه اش
ز باد
خواهی شنید

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم وزیر

تو

اینك

چرخى بزن
بر مرمر آب
نیلوفر آبی سکوت!
از ساقه تنهائی کدام اشراق
فرو فتاده ای به آب؟
با دست افشانی تو در مجلس نسیم
سینه شفاف برکه می لرزد
از اشتیاق
اینجا حضور خلوتی بی پایان
چرخى بزن
دور از نگاه نامحرمان
دستی بیفشان و بگیر
دست مهربان باد
تا فرا رسد بهار
تا بشکفد بر درختان سیب
آن بوی سرخ طراوت
آن آتش پر التهاب

در عمق آب های رنج
مروارید کدام تبسمت به کف آمده است؟
ای صدف فرو خزیده در طلیسان انزوا!
اینك باران حادثه می بارد -
مروارید دیگری

به یاد بسپار
در سفرهای آبی عشق
خار مرا به داس اشراق بر کنی
این آیه ای است
در ابتدای سوره « تو »
ای همه من!

خورشید غایب است

من سوخته ام
چنان
که بی خبر از گذار زمستانم
من سوخته ام
چنان
که دیگر بهار
در من
جلوه ای نخواهد کرد

من سوخته ام
و داغ بر جبین تابستان نهاده ام
سیبی در دستم نیست
باغها همه را
من سوخته ام

من از میان فصول گم شده ام
شکوفه ها با من سخن نمی گویند
بادها بر کناره می روند
آسمانم آبی نیست

کدام گوهر آفتاب بود
که می گرداند مرا در کوچه باغهای فصول
و آشتی ام می داد
با هر چه بود؟

از آتش سرخ يك سیب
هستی يك نگاه
سوخت
و باد
تنها نگاهبان راز بود

از آستین طیبیان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

شرحہ شرحہ

اینچنین کہ اضطراب و بیتابی
به وجودت چنگ انداخته است
گمان می بری
هیچگاه
صبح را نخواهی دید
بی خویش و پریشان
تپش های آن گنجشک سینه ات
چنان محتضری است
به وقت حلول مرگ
گیج می خوری و
ویرانی
به شکل قصر مخروبه ای با یادهای پر غرور اما
ناتوان
تنها و دور دست
هیچ تسکین نمی یابی
بر صخره لغزنده لحظه ها
دستاویز هیچ پیامی
گلی
نمی بینی
ابر روح
با خمیازه ای طویل
مایوس و خسته دور می کند
یادهای باران دیرین را
خود را
چون سنگی حقیر
بر میانه راه می بینی
از هر طراوتی و تماشایی
تهی
لبریز از اضطراب پا خوردن و پرتاب شدن
و در سکون و زوال خالک دور از چشم راه
مدفون شدن
فکر می کنی
هیچ نداری
هیچ نداشته ای
و همواره خویش را فریب داده ای
به گنجهای نابوده پنهانی
بیرحمانه ترین بادهای پر از غبار و گرد
تو را در میان می گیرند

و جز زخم خار
نثاریت نیست

به محتضری می مانی
که در حضور بی ترحم مرگ
برایش
طراوت هر گلی بیرنگ است
و در نظرش
زنان رعنا و جادو چشم
چون احمقانی گول
و شادمانی های ارواح نیمه جان مغرور به حیاتی زیون
دلش را به شوق نمی انگیزد
احساس می کنی تو را
هیچ چیز شاد نمی تواند کرد
و نغمه های شادمانه دور و شکسته تاری را
مدام
با خود مرور می کنی
و حضور يك دست پر شور را
بیهوده آرزو می کنی

برابر چشمت
پرده ای می افتد
و رنگ پنهان و باطن هر چیز
مضحك و زشت
رخ می کند

آه
ای پریشانی شدید!
اینك وقت تو با رنگ هر بدی
مکدر است

گوزن

اکنون

می فهمی که چگونه يك گاو می تواند
در چراگاه سوزان دریا
بی خیال علف هرز چرا کند
اکنون
که از خواب
هراسان برخاسته ای
و در وحشت يك کابوس می لرزی
و به معنای هر چه غریب است و گنگ
پیوند خورده ای

می اندیشی:

« چرا شفافیت يك شیشه فاصله بود؟ »
اکنون

که اکنون بی معنی است
اجساد مردگان مثله شده
ریخته بر کف خیابانها

از خواب که بر خاستی
گوش هایت شعله می کشید
حسی غریب تو را غرق می کرد
به بوی نابودی
چون لحظه گذرای انفجاری مهیب
و دیگر هیچ

باد زوزه ای بود
و زمان محکوم به قتلی فجیع
به پای جوخه اعدام
راه می سپرد

گفتی:

« امشب می توانم فصل اول يك رمان بلند و تکان دهنده را
يك نفس بنویسم »
و میل نوشتن
شدید و دردناك
تو را از خواب می گریزاند

چقدر می شود متنفر بود

چقدر می شود بیزار و پر از انزجار بود
چقدر می شود چرخ خورد
گیج
در لحظه های ویران
چقدر دریده بود
چشم خلق
فکر کردی:
«چه راحت بود علی آقا که بر درخت سپیدار خانه اش
خود را دار زده بود»

صبح
کاذب بود
لبریز از انزجاری تلخ
چشمان تو می شکافت
و از شانه هایت آتشی
در دوسوی گردنت
زیبانه می کشید
و گوش هایت
بردبارانه
می سوخت

« حرفها چه پوچ بود
حرفهای امروز که پر از امید می نمود»
با خود گفتی و پوزخندی تو را به شکل روح در آورده بود
باید وصیت کنی تو را بسوزانند
انگار که هیچ وقت نبوده ای

اکنون
می فهمی چرا لکه درشت رنگی
که از سر بی اعتنایی به بومی پرتاب شده باشد
معنی دار است
و شاید
زیباست
زیباتر از چشمان فریب
زنان سوداگر
از خواب چه ترسانی
و چشم که بر هم نهی
کابوس ها
وجه پنهان خنده های ملایم و دوستانه
چه موهن و وحشت زاست
چرا هیچ کسی از نفوذ چشم رسواگر تو
ایمن نیست؟

سیگار می کشی
و تلخی گزنده شراب
در دسترس است
پیشانی
از حلول اهریمنان
در غار خلوت تو
خیره
به نقش گوزنی
که بر دیواره
کشیده ای

علی آقا
چه تنها بود
چه دردی کشیده بود تا مرده بود
چه دردی کشیده بود
که درد خفه شدن را
به جان خریده بود

پدر مسلح است
پدر با زمان پیش آمده است
پدر به کشنده ترین سلاحها مسلح است
تو چه ساده ای
ای شاهزاده جوان
در لباس ساده آرزو
به رخس غریب و گریان فکر می کنی
و فکر می کنی باید کسی عزیز را در اردوی تا به دندان مسلح
فرود آمده به دشت
جستجو کنی

بر بازو بند تو نام پدر پیدا نیست
و در سرت
یادهای پر غرور پهلوانان
زنده است

سُرخرو و شاداب می نمایی
اما خود را فریب مده
تا اندک زمانی دیگر فرو خواهی ریخت
ای مومیائی بر آمده از تابوت قرون!
آن زخم کهنه که در پهلویت نشسته بود
امروز یا فردا
به وقت فرود آمدن آن دشنه زهرآگین
دو باره سر باز خواهد کرد
و خون

خون گرم و جوان تو
خواهد جوشید
و تو
دوباره
خواهی مرد

بیهوده
بیهوده برخاسته ای
نوشدارویی هنوز
به دستی پیدا نیست

و قالوا: «ما سمعنا بهذا في آبائنا الاولين»

Confidence

عشق گناهی است
اعتماد گناهی است
و مردمان چه پرهیزکاران اند
توجه می جویی
ای دست پر گناه؟

زمستان

سال را نو کنیم
بهار رسیده است
رگبار می زند
رگبار می زند
و زمین خیس و خونین است

هنوز هوا سرد است
هنوز زمستان است که نفس می کشد
شکوفه ها چه ساده باورند

صفِ غربت
طویل
و دستها
کبود
عابری
از آن سوی خیابان
گذر می کند
بی اعتنا
بی اعتنا
چون مرگ

آفتاب غایب است
زمستان
بهار - سوزان
در کار است
شاخه آرامشی
برای پرنده
کجاست؟

رگبار می زند
از چشمان آسمان
آتش می بارد
غرقه ام
در رنگ های آبی و سپید
بر بومی
سیاه تر از شَبَق-
دلتنگم

بدوی

میان عشق و مرگ
آری
میان عشق و مرگ
جایی است
در آن
ایستاده ام

میان من و من
میان سکوت سنگ و بی تابی موج
ساحلی است
بر آن ایستاده
بر سرنوشت دریا نظاره می کنم
سبدم پر از سیب های آبی است

میان قعر ظلمانی چاهی تا بی نهایت ژرف
با سرود سپید شکوفه نو بلوغ
گردابی است
در آن
به حبل متین عشق
می اندیشم

میان توانستن و نتوانستن
میان خواستن و نتوانستن
دریای هولی است
در آن
زورق من
سرگردان است

آه
میان زمستان با بهار
فصلی است
آنجا
به «گذشتن»
و «فرا رسیدن»
فکر می کنم

همیشه بغض ی
ناگهان

مرا میان غروب و دل سپردن به تاریکی
تکان می دهد
می شوید
می شوید
گلوگاهم خانه آفتاب می شود

در خوابهای بیداری ام
کابوسی است
زیر شلاق آنها که همواره بر راههای رفته می روند
دل به هراس راهی تازه سپردن

تنها به آفتاب باید
تسلیم بود
آنگاه
آسوده بال و فارغ
تن به ماسه های شور سپرد
گرمای مطبوعی که در پوستت می دود
بسنده است
بی آفتاب
تماشا دروغ است

«هیچ ادعایی نداری
انسان برهنه بدوی!
و به سببی در کنار ساحل
خشنودی
آفتاب از آن توست»

گنجشکان دانا و شادمان به تو آموختند:
«میان پرنده ای که سرود خوان
سینه بر سینه باد
می گذرد
با آن که او را نقاشی می کند
پرواز
فاصله ای جاودانی است»

مژده وصل تو
کو
کز سر جان
بر خیزم

فصل حضور

با تو می گویم
این رازی پوشیده است
محرم من
دستهایم از آن توست

با تو می گویم
بر تن سپید بهار خفته ام
در خواب
بر زورق تنهایی
از میان نیلوفران آبی
می رانم

ای گلبرگ ملون!
ای تن سپید صمیمی!
برهنه اینسان که در بر بادهای خاطره
نشسته ای
از اندوه تو
تنها باران خیر دارد
و بادهای شبانه
که از آن سوی فصل می وزند
حزن گلدانها را
به گریه می آمیزند

بستر عشق
تهی است
آه
آبشار بلند نوازش!

ای مهرباب گمشده!
قبله ابروان تو
کدام سو
کدام افق است؟
اینسان که بر مرکب شب می روم
به واحه هیچ خواهم رسید

ای نگاههای مشکوک!

ریاهاتان ارزانی شما
در استغنای عشق
گلی بی ریا هست
که هستی روشن خود را
به بوسه های مشتاق نسیم
سپرده است

هزاران
نغمه ساز کرده اند
» از سوی او
بهار را جستجو کنیم«

فروردین 65

آبی

در مکاشفه درخت و باران
تو کجایی
ای پرنده كوچك و شادمان!

صبا سرود:
« در سوی حادثه ایستاده ای
ای تکاپوی سبز!
و در هجوم اینهمه بادهای مخالف
به رنگ ستیز در آمده ای
چنانکه گاه
رنگ خویش را
گم می کنی»

ای غریزه های سالم و پاک!
ای سرشاری بدوی!
این تن ملوث خاك آلود
به دست آبی بارانی
که روز آغاز
بهار را به فصل بخشید
اندیشه می کند

ای عاشق یگانگی بکر!
شراب عشق توکهنه تر است
یا طعم تلخ پریشانی؟

خسته مخوان
بهار را از گلوگاه خویش بخوان
شادمانه بخوان
ای پرنده خیس شوق!
وقتی تو می خوانی
دردی نیست
ترانه تو
دستان مرا بیدار می کند -
فردا
میان شکوفه ها خواهی خواند

ای برکه شفاف عشق!
اینهمه جوبارهای منفرد

از تو
به وحدت می رسند
اکنون
این صورت من است
که در آینه خیس چشمان تو
پیدا است
ای آب بانوی شاد!
هزاره نزدیک است
هزاره نزدیک است
و عطر باروری
زیباترین دختران نو بلوغ را
گیج کرده است

نیلوفران آبی را
در اسغای تامل شان
اشارتی است
که تو آن را خوب می فهمی
نگاه
بسنده است

ای تمنای روشنی!

چون مرگ سنگین ام
اینجا

حضور اینهمه تردید
اینهمه سرگردانی

باران

باران

باران

و این ذهن خسته و انباشته از پرسش های بی نهایت

« تو که می روی

انگار برای همیشه می روی »

آه ای تمنای روشنی!

دست مهربان دوست کجاست؟

میان خنده ها

یکباره ساکت می شوی

مرور می کنی

تلخ ترین شعرهای جهان را

« ای نگاه دیروزین آرامش!

حس دورمانده ترین شاخه از آفتاب

با من است»

- «این مردی خوشبخت است»

خوشبخت یعنی

همیشه دور از صدایی که مثل آب می خواند

همیشه سرگردان

میان داشتن

و

نداشتن

ایستاده

بر پرتگاه حزن

ای بدوی غریزی!

آمیخته ای

با قلب ساده گلها

شبها

میان عطرماه و گرمی تن برهنه زمین

به خواب می روی
معصومیت باران
آرزوی
توست

هر چه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

سوره شادمانی

از تو
- مگر به تو -
چون بگریزم؟
اینک
در لحظه
انکشاف
این حجاب
آخرین
گامی فراتر نه
بر ستیغ درد
ای ساکن
فصول
گشاده جبین!

ای یادگارهای دیروزین اعتنا!
در امتداد سایه های درختان انتظار
نفس ملتهب آرزومندی
خسته و شکسته
راه می بُرد

«اگر که نزدیک باشی
یا اگر که دور
تا پایان جهان
این اشتیاق سوخته
همچنان
شکسته راه تو می بُرد
- می دانی»

مرا بخوان
مرا که صیقل درد یافته ام
به خویش بخوان
دامان آبی عشق!

«ای نفس معطر!
نقش تب آلود این کلام دردمند
اگر سطور بی خیال را نسوزاند
زهی شرافتِ آب و
خاموشی»

به دنبال این دفتر خواهد آمد:

آرزو بر باد:
فصل حضور

شعرهای تا 1368